

کارنامه کوچک

آ. - این زمانهای اول جنگ چگونه گذشت؟
ش. - تازه ازدواج کرده بودم و مجبور بودم از کار نمایندگی دارو صرف نظر کنم. چون لابراتوارهای داروسازی، دیگر نمی توانستند جنس تحویل بدهند، و دیگر سوختی هم برای روشن کردن ماشین نداشتیم؛ هر چند که آلمانیها هم قبلاً لاستیکهای آن را پاره کرده بودند. همه چیز تمام شد! دیگر کاری نمی توانستیم بکنیم. پدرم هنوز مقداری پول دریافت می کرد، چون به هر حال مدت زیادی در این حرفه کار کرده بود. با همان مقداری که می توانست به ما کمک کند، زندگی ما را هم با خست می گرداند و من از این موضوع ناراحت بودم. آن موقع بود که یکی از دوستانم یک دستگاه پرس به من قرض داد و من هم رفتم به سراغ تصویرسازی به روش چاپ دستی.

آ. - سعی نکردید از راههای دیگری امرای معاش کنید؟

ش. - چرا، من و همسرم به دنبال یافتن بازارکاری در زمینه نقاشی یا چیزی مثل آن به پاریس آمدم. در آنجا هیچ کس را نمی شناختیم. البته بازار سیاه خوبی وجود داشت، اما برای استفاده از آن پول نداشتیم. همان موقع بود که معنای واقعی گرسنگی را فهمیدیم. چند ماه بعد، در حالی که شکمان به پشتمان چسبیده بود به بوردو برگشتیم. همسرم که در مدرسه هنرهای زیبا با او آشنا شدم، نقاشی می کرد. من هم به کار چاپ تصویر روی آوردم، اما هیچ چیز درباره آن نمی دانستم، حتی نمی دانستم برای این کار یک پلاتو (1) Plateau و چند تکه نمد لازم است. همه چیز را باید خودم به تنهایی یاد می گرفتم. به یک نجار سفارش دادم از چوب بلوط برایم یک پلاتو بسازد. از طریق یک چاپخانه دار هم یک تکه نمد نامرغوب برای خودم دست و پا کردم؛ موفق شدم کاغذهایی را که در آن زمان بسیار کمیاب بود تهیه کنم و شروع کردم.

آ. - فرانسه در آن زمان در اشغال آلمانیها بود. ورود آنها به بوردو چگونه اتفاق افتاد؟

ش. - چیزی که خیلی برای ما عجیب بود، تجهیزات آنها بود که انگار دقیقاً مخصوص جنگ ساخته شده بودند. تجهیزات فرانسوی ها کامیونت های وصله پینه شده رنو بود، در حالی که آنها واقعاً دستگاههای قوی ای داشتند. در مورد بوردویی ها هم که همیشه به همکاری

گفتگو با شاول

● قسمت دوم



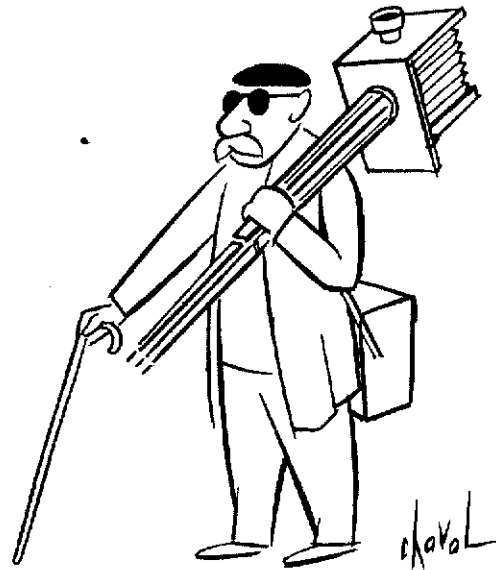
شدند، حتی در برودو و من چون مجوز کار نداشتم از ژاندارم هایشان خیلی می ترسیدم. خوشبختانه همیشه هم از دستشان فرار می کردم. یک روز احضاریه ای از اداره فرماندهی دریافت کردم، اما به آنجا نرفتم. خودم را به مردن زدم، چون اگر خود را معرفی می کردم، جای حرف نداشتم که مرا به اردوگاه کار اجباری می فرستادند. پس قایم شدم تا این که آزادی، خودش به موقع به سراغم آمد.

آ. - حتی یک بار هم در زندگی تان ، فعالیت سیاسی نداشتید؟

ش. - نه ، من حتی نزدیک یک صندوق رأی هم نرفته ام. ابدأ هم به این موضوع افتخار نمی کنم، فقط می گویم که این گونه است. مسائل همگانی اصلاً برایم جالب نیستند. البته به نظر بعضی ها این یک جور ضعف است.

آ. - اما با این همه در طول جنگ حداقل نام نهضت مقاومت را شنیده اید.

ش. - بله ، آن اواخر یک چیزهایی درباره اش شنیده بودم ، اما هیچ تلاشی برای وارد شدن به آن نکردم.



با آلمانها معروف بودند و در واقع فکرمی کنم که بی دلیل هم نبود. اوایل ، آنها از مؤدب بودن آلمانها تعجب می کردند؛ از این که جایشان را به خانمهای پیر می دادند و چیزهایی از این قبیل. برودویی ها انتظار داشتند آلمانها شکمشان را پاره کنند و وقتی دیدند طرف مقابل رفتار متعادلی دارد ، آنها هم در مقابل همانطور برخورد کردند؛ آنقدر که برودویی از معدود شهرهای بزرگ فرانسه بود که قانون منع عبور و مرور در آن لغو شد.

آ. - و موضع شخصی شما در آن دوران چگونه بود؟

ش. - خب من فرانسه را از دست رفته می دیدم و خیال می کردم آلمانها در جنگ پیروز خواهند شد. این را مسلم می دانستم و بعد هم به آنجا رسیدم که فکرمی کردم آلمانها می توانند ژاندارم های اروپا باشند. خود من هم که شخصاً روحیه ای همکاری داشتم. به خودم می گفتم: «اگر انگلیسیها میدان را خالی کنند و پا به فرار بگذارند، چه قشقرقی به پا می شود!»

آ. - پس شما بیشتر موافق وضع موجود بودید؟

ش. - بیشتر بله. البته باید بگویم در آن زمان ما از وجود کوره های آدم سوزی و تمام این ماجراهای خوف انگیز ، کاملاً بی خبر بودیم. و بعد ، خدای من! آنها پیروز شده بودند. آنها واقعاً پیروز شده بودند. توجه داشته باشید که آلمانها بعد از چهار سال ، وقتی فهمیدند که جنگ را باخته اند ، خیلی بدبین و بدجنس



اسباب‌کشی کردم و در مونت‌مارتر Montmartre پاریس مستقر شدم. در آنجا ناشر جوانی از من درخواست کرده بود کار تصویرسازی دو کتاب نفیس را بپذیرم. من کارم را انجام دادم، اما کتاب هیچ وقت روانه بازار نشد؛ کتاب دوم هم همین طور. چون در این فاصله ناشر ورشکست شده بود. کارها آنقدر بد پیش می‌رفت که من و همسر من سعی کردیم کار پارچه باقی دستی را امتحان کنیم. در بافندگی وارد بودیم، ولی هر بار که سفارش کوچکی به ما می‌دادند، همیشه برای رنگ زدن نخها با مشکل کمبود رنگ مواجه می‌شدیم و مقداری نخ، استفاده نشده باقی می‌ماند، طوری که بیشتر از پولی که در می‌آوردیم باید خرج می‌کردیم.

آن موقع بود که وقتی دیگر یک سانتیمتر Centime هم در جیب نداشتم، یعنی واقعاً یک سانتیمتر هم نداشتم، مجبور شدم تن به اسارت دهم. حدوداً سال ۱۹۴۹ بود.

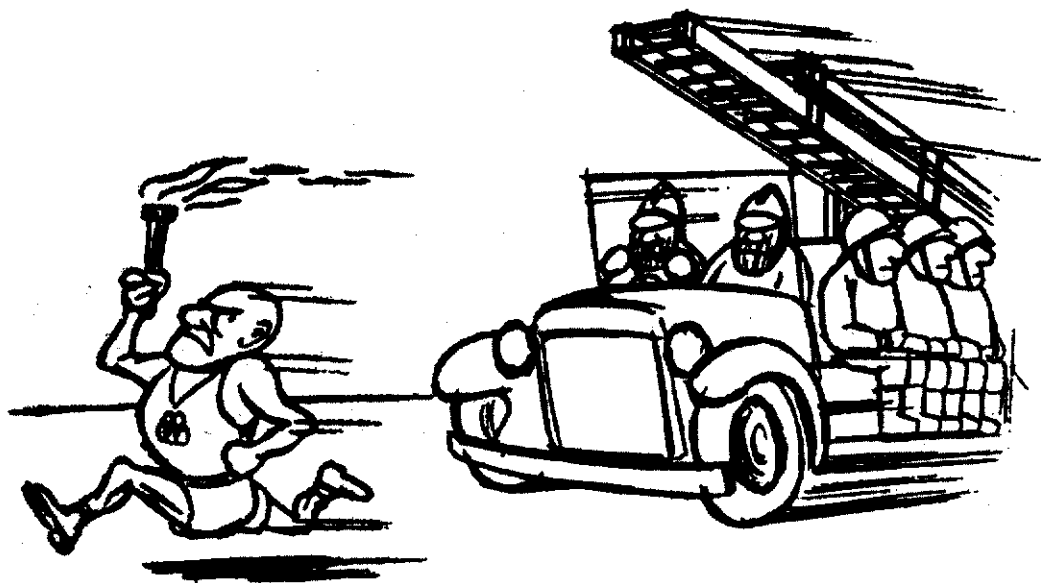
من که یک سرباز نیستم. کار من این نبود، به من مربوط نمی‌شد.

آ. - نوعی بی‌پردگی زنده در حرفه‌ایان می‌بینم.

ش. - اما این بی‌پردگی نیست. حالا برایتان توضیح می‌دهم: حضور آلمانها در فرانسه ابتداً برای من خوشایند نبود، مخصوصاً به دلایلی مثل کمبود غذا، محرومیت‌ها، آزارها، تمام حقارت‌هایی که ناشی از حضور آنها بود، نگرانی‌ها، بمباران‌ها... اما حرف من این است که بسیار خوشحال بودم، از این که یک غیرنظامی هستم و اگر قرار بود بمیرم خوشحال بودم که به عنوان یک غیرنظامی می‌میرم متوجه هستید؟ تا این حد از ارتش بیزارم، حالا به هر شکلی که می‌خواهد باشد...

بلافاصله بعد از جنگ بوردورا ترک کردم. برایم فقط همان ماشینی مانده بود که صحبتش را کردم و نتوانسته بودم در زمان اشغال از آن استفاده کنم. یک مورد قدیمی بود که به یمن قحطی وسایل نقلیه، توانستم آن را به ۱۹۰۰۰۰ فرانک بفروشم. که در زمان خودش، مبلغ خیلی بالایی بود. با این پول





پاریسی‌ای رفتم که اولین بار به او مراجعه کرده بودم. او یکی از «کله گنده‌های» این رشته بود که خیلی سرش می‌شد، ظاهراً! و خب با چنان حرارت صادقانه‌ای به دنبال معالجه من بود که برایم یک درمان بسیار طولانی و بسیار سنگین تدارک دیده بود. همان طور که جواب آزمایش خون مرا نگاه می‌کرد، عیناً این جملات را به من گفت: «آزمایشگاه باید اشتباه کرده باشد، چون مطابق این نتایج، شما شفا یافته‌اید. بنابراین، بیماری‌ای وجود ندارد.» به نظر او من خارج از قاعده بودم، مشکوک بودم. در بوردو استراحت کردم؛ یک دوره درمانی چند ماهه در کوهستان گذراندم و بعد از بهبودی کامل به پاریس بازگشتم. همان زمان «پری - میچ - Match-Paris» که آن موقع هنوز تیراژ فعلی‌اش را نداشت، اما فروش خوبی پیدا کرده بود، مرا به کار گرفت. با همین نشریه، خیلی سریع در این کار شناخته شدم، و به این ترتیب راه موفقیتم باز شد. دو سال برای «پانچ Punch» لندن و چندین مجله دیگر به طور مرتب کار کردم و بعد کم کم تعداد همکاریهایم را کاهش دادم. امروز هم فقط با چهار نشریه کار می‌کنم: «پری - میچ»، «لونوول ابزرواتور le nouvel observateur»، «لوفیکارو Le Figaro» و «لوفیکارو لیتزر (ادبی) Le Figaro Litteraire».

● پاورقی:

۱- پلاتو: صفحه‌ای از چوب یا فلز که در کار چاپ دستی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

آ. - «تن به اسارت دهم» یعنی چه؟
ش. - یعنی برای این که بتوانم خرج زندگی‌ام را در بیاورم باید وارد کار اداری می‌شدم؛ و من هیچ تفاوتی بین یک اداره و یک زندان نمی‌بینم. دوستان خیلی مهربانم، برای این که گرهی از کار من باز کنند، مرا وارد یک جایی کردند، یک جور اتحادیه نمی‌دانم چی. اندک حقوق منظمی می‌گرفتم که برای امرار معاش بد نبود. در اصل من باید طرحهایی برایشان می‌کشیدم که نیازی هم به آنها نداشتند. اما از روی مهربانی به من سفارش می‌دادند. یک روزنامه هم داشتند که هر ماه در می‌آمد و من باید کار تصویرسازی آن را انجام می‌دادم. اما این کار به زحمت، تمام روزم پرمی‌کرد و بقیه وقت را کاری نداشتم بکنم، جز این که فقط آنجا حضور داشته باشم. آنقدر در این وضعیت احساس ناراحتی می‌کردم که تصمیم گرفتم دوباره به سراغ طراحی برای نشریات بروم. آنجا اوضاع یک کمی روبراه تر بود.

با «سمدی سوار Samedi Soir» که الان دیگر وجود ندارد، با «فرانس دیماناش France Dimanche» و با روزنامه‌های دیگری از این دست، کاری کردم. از همان اولین ماه، موفق شدم بیش از آنچه که در شغل اداری‌ام عاید می‌شد، در بیاورم. خیلی دلگرم کننده بود. اما مدت زیادی طول نکشید، چون در یک روز زیبا متوجه شدم که سل گرفته‌ام. نو حفره در ریه چپم پیدا شده بود و باید از کار دست می‌کشیدم. ترتیب همه چیز به خوبی داده شد. بعد از یک سال استراحت دوباره به دیدن دکتر

● برای این که بتوانم خرج زندگی‌ام را در بیاورم باید وارد کار اداری می‌شدم و من هیچ تفاوتی بین یک اداره و یک زندان نمی‌بینم.